

زندانی لاس لوماس

زندانی لاس لوماس

کارلوس فونتس

مترجم
عبدالله کوثری



تشریح
تهران
۱۳۹۲

Carlos Fuentes
The Prisoner of Las Lomas
A Story Selected from
Constancia and Other Stories, Picador, 1993
Translated into English by Thomas Christensen

سرشناسه:	فونتس، کارلوس، ۱۹۲۸-۲۰۱۲ م.
عنوان و پدید آور:	زندانی لاس لوماس؛ کارلوس فونتس؛ مترجم عبدالله کوثری.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری:	۱۴۴ ص.
شابک:	ISBN 978-964-209-019-8
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	عنوان اصلی: <i>Constancia y otras novelas para virgenes</i> , 1991
یادداشت:	اصل اثر به اسپانیایی است. کتاب حاضر از متن انگلیسی زیر ترجمه شده: <i>Constancia and Other Stories</i> , 1993
موضوع:	داستان‌های کوتاه اسپانیایی - قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	عبدالله، کوثری، ۱۳۲۵-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۱ ز ۹ ف / PQ۷۲۹۷
رده‌بندی دیویی:	۸۶۳ / ۶۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۳۰۰۳۷۷۴

درباره‌ی این کتاب

رمان مشهور مرگ آرتمیو کروز با مرگ قهرمان داستان در آغاز دهه‌ی ۱۹۶۰ و با کابوس‌ها و تخیلات گوناگون این ژنرال محترمی آغاز می‌شود. آرتمیو کروز از قهرمانان انقلاب مکزیک در اوایل قرن بیستم است که وقتی سالیان جوانی پر شور و سرشار از آرمان‌ها و فداکاری‌ها را پشت سر می‌گذارد، شهرت و اعتبار خود را نردبانی برای بالارفتن از هرم طبقاتی جامعه می‌کند و به یکی از غول‌های اقتصادی مکزیک و مردی متنفذ در صحنه‌ی سیاست کشور بدل می‌شود که شبکه‌ای از روابط پیدا و پنهان در داخل و خارج، که سراسر آلوده به فساد و زد و بندهای غیراخلاقی است، بر گرد او تنیده شده است.

کارلوس فونتنس که انقلاب مکزیک را با همه‌ی دستاوردهای انکارناپذیرش در نهایت ناتمام و ناکام در تحقق اهداف اصلی خود می‌داند، در آن رمان و در بسیاری از نوشته‌ها و مصاحبه‌های خود این «قهرمانان» و به طور کلی این قشر نوخاسته را آماج انتقادهای گزنده و تلخ خود کرده است. دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ دوران شکوفایی

زندانی لاس لوماس

نویسنده	کارلوس فونتنس
مترجم	عبدالله کوثری
چاپ اول	پاییز ۱۳۹۲
تیراژ	۲۰۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
حروفنگار	سپیده
لیتوگرافی	رنوف
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۱۹-۸
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد چهارم
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

قشری از توانگران مکزیک بود که بسیاری شان مثل آرتمیو کروز در سال‌های بعد از انقلاب به عرصه‌ی اقتصاد و سیاست پانهاد و در سال‌های جنگ دوم جهانی به ثروت و مکننت رسیده بودند. در آن سال‌ها امریکای لاتین، که دور از آشوب جنگ در آرامش نسبی می‌زیست، با صدور انواع مواد خام مورد نیاز کشورهای اروپایی به منابع مالی هنگفتی دست یافته بود.

این قشر نوکیسه که برای تحکیم موقعیت سیاسی و اقتصادی خود روابط دوستانه‌ای با ایالات متحده برقرار کرده بود، الگوی زندگی خود را نیز از این کشور می‌گرفت و از این روی بود که از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد مکزیک نمایشگاه بزرگی شد برای کالاهای امریکایی و فیلم‌های امریکایی و به طور کلی هر چیزی که «گرینگوها» می‌ساختند و به «حیاط خلوت» خود صادر می‌کردند. ناگفته پیداست که این الگوی تقلیدی که فقط به ظواهر آسان‌یاب و پر زرق و برق فرهنگی دیگر دل خوش کرده بود، در نهایت چیزی بی‌مایه و مبتذل از آب درآمد و فوئنتس این سطحی بودن و ابتذال را هم در دو رمان نخست خود و هم در چند داستان کوتاه به خوبی تصویر کرده است.

زندانی لاس لومس، که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ نوشته شده، کندوکاوی دیگر در احوال جامعه‌ی مکزیک و بخصوص همان قشر ثروتمند نوکیسه‌ای است که در همان دوران یادشده از برکت نابسامانی سیاسی و اقتصادی به گنجی رایگان دست یافته و

سراز پائشناخته دست به گزافکاری‌هایی می‌زند که پیامدهایش نه تنها دامان جامعه را می‌گیرد، بلکه خود این قشر و نمایندگان آن را نیز روز به روز در بی‌مایگی و تباهی هرچه بیش تر فرو می‌برد. نیکولاس سارمینتو، میرزابنویس دارالوکاله‌ای نه‌چندان معتبر، که بادست یافتن به اسرار زندگی یکی از همان آرتمیو کروزها یک‌شبه وارث ثروتی هنگفت شده و به خیال خود با این ثروت بادآورده می‌تواند به هرچه می‌خواهد برسد، نادانسته تارهایی بر گرد هستی خود می‌تند که با گذشت زمان او را اسیر همان چیزهایی می‌کند که قرار بوده در خدمت او باشند. خیل بی‌شمار زنانی با ملیت‌های مختلف و از طبقات و حرفه‌های مختلف و فرهنگ‌های مختلف، که در نظر سارمینتو نشانه‌ای از کامیابی و موفقیت هستند، همچون آرایه‌هایی رنگارنگ و پرسر و صدا، بر در و دیوار آن خانه‌ی مجلل آویخته‌اند و در واقع بخشی از این زندگی آمیخته به اغراق و اسراف شده‌اند. اما خواننده با اندکی دقت در جای‌جای داستان درمی‌یابد که سارمینتو هرچند به خیال خود این زنان را همچون لعبتک‌هایی بازیچه‌ی هوی و هوس خود کرده، بی‌آن‌که بدانند بازیچه‌ی دست ایشان نیز بوده است و در تمام مدت از یگانه چیزی که این‌گونه روابط را معنی می‌بخشد، یعنی محبت و تفاهمی دو جانبه، بی‌بهره مانده و لاجرم زندگی او که در ظاهر قرین کامیابی‌های زودگذر است، در باطن ورطه‌ی سیاه تنهایی و بی‌پناهی است. فوئنتس این همه را با زبانی آمیخته به

طنزی هشیارانه تصویر می‌کند. اگرچه استفاده از طنز در نوشته‌ای با درونمایه‌ای جدی و حتی تلخ در کارهای فوئنتس بی سابقه نیست، می‌توان گفت زندانی لاس لوماس از نمونه‌های بسیار موفق این نوع نوشته‌های اوست.

لایه‌ی دیگری از زندگی سارمیتو همان روابط پیدا و پنهان اقتصادی با ایالات متحد است و این همان الگویی است که در صفحات نخست مرگ آرتمیو کروزدیده‌ایم، با این تفاوت که قهرمان «زرنگ» ما، که از نسلی دیگر است، امپراتوری فاسد خود را تا دهه‌ی ۱۹۸۰ حفظ کرده و حتی گسترش داده و امروز با هزار و یک بنگاه تولیدی و تجاری گرینگوها رابطه دارد و به قول خودش «تمام مجلات گرینگوها را مشترک شده» تا مبادا چیزی از نوآوری‌های ایشان در عرصه‌ی صنعت و مد و... از چشم او پنهان بماند.

دنیایی که نیکولاس سارمیتو در قصر مجلل خود بنا کرده و پیوسته پذیرای آدم‌هایی از قماش خود اوست، در واقع زندانی است که او را از واقعیت دنیای بیرون و انسان‌های «واقعی» دور می‌کند. چیزی که این دنیا را با دنیای بیرون، آن هم بخشی از این دنیا که دلخواه سارمیتو و پاسخگوی نیازهای اوست، پیوند می‌دهد، چندین و چند خط تلفن است و بس، و تنگنای واقعی این زندان زمانی بر او آشکار می‌شود که عملاً در آن خانه‌ی دژمانند زندانی‌اش می‌کنند تا تنها بنشیند و به نشخوار خاطرات خود مشغول شود و فقط از پشت پنجره شاهد و ناظر دنیای آدمیان باشد.

زندانی لاس لوماس

۱

داستانی که می‌خواهم تعریف کنم آن قدر باورنکردنی است که شاید بهتر باشد از همان اول شروع کنم و یکر است تا پایان ماجرا بروم. اما گفتنش آسان است. همین که دست به کار می‌شوم، می‌بینم ناچارم از معمایی شروع بکنم. آن وقت می‌فهمم که مشکل یکی دو تا نیست. آه، گذش بزندا! کارش نمی‌شود کرد؛ این داستان با رازی شروع می‌شود. اما باور کنید امید من این است که شما وقتی به آخرش می‌رسید همه چیز را درک کرده باشید؛ مرا درک کرده باشید. خودتان خواهید دید که هیچ چیز را ناگفته نمی‌گذارم. اما حقیقت این است که آن روز، بیست و سوم فوریه‌ی ۱۹۶۰، وقتی به اتاق ژنرال پریسکیلیانو نیه‌وس^۱ در بیمارستان انگلیسی‌ها، واقع در خیابان ماریانو اسکوبدو^۲ (برای روشن شدن خوانندگان جوان: محل فعلی هتل کامینو رئال)، پا گذاشتم، لازم بود خودم قبل از هرکس دیگر آن معما را باور داشته باشم، وگرنه نقشه‌ای که کشیده

1. Prisciliano Nieves 2. Mariano Escobedo

بودم نمی‌گرفت. می‌خواهم مرا درک کنید. آن راز حقیقت داشت (حقیقت آن راز بود)، اما اگر خودم به این مسئله یقین نداشتم، قادر نبودم ژنرال نیه‌وس را، حتی در بستر بیماری، قانع کنم.

همان‌طور که گفتم، طرف ژنرال بود. این را دیگر می‌دانید. من وکیل جوانی بودم که تازه مدرکم را گرفته بودم؛ محض اطلاع شما و خودم عرض شد. من از همه چیز او خبر داشتم. او چیزی از من نمی‌دانست. بنابراین وقتی در نیمه‌باز اتاق خصوصی او را با فشاری باز کردم و وارد شدم، مرا به جا نیاورد، اما حالت دفاعی هم نگرفت. درست است که مسئله‌ی امنیت را در بیمارستان‌های مکزیک خیلی ساده می‌گیرند، اما ژنرال دلیلی نداشت از من بترسد. روی تخت دراز کشیده بود، از آن تخت‌ها که به راستی به اریکه‌ی مرگ می‌مانند، اریکه‌ای سراسر چنان سفید که انگار پاکیزگی تاوان مردن آدم است. نام او، نیه‌وس، به معنی برف است، اما توی آن همه ملافه‌ی سفید درست مثل مگسی بود توی کاسه‌ی شیر. ژنرال پوستی بسیار تیره داشت، سرش را تراشیده بودند، دهانش شکافی پهن و به هم فشرده بود و چشم‌هایش پوشیده زیر دو ابروی پهن و پرپشت. اما اصلاً چرا شکل و شمایلش را توصیف می‌کنم؟ این آدم کمی بعد رفت پی کار خودش. می‌توانید عکسش را در بایگانی کاساسولا^۱ ببینید.

از کجا بدانم چرا به حال مرگ افتاده بود؟ به خانه‌اش رفتم و به من گفتند:

«ژنرال حالشان خوب نیست.»

«آخر خیلی پیر شده‌اند.»

آن آدم‌ها را درست ندیدم. آن‌که اول حرف زد به آشپزها شبیه بود، دومی مستخدمه‌ی جوانی بود. انگار یکی شبیه سرپیشخدمت‌ها را هم توی خانه دیدم. بیرون ساختمان هم باغبانی داشت به گل سرخ‌ها می‌رسید. حواستان که به من هست، فقط در مورد باغبان مطمئن بودم و می‌توانستم با خیال راحت بگویم طرف باغبان است. بقیه هرکدامشان به کسی شبیه بودند. اصلاً برای من وجود خارجی نداشتند.

اما ژنرال وجود داشت. روی تخت بیمارستان راست نشسته بود و دور و برش حفاظی از بالش. جوری به من نگاه کرد که لابد به سربازانش نگاه کرده بود، آن روز که دست تنها حیثیت واحد خودش، یعنی لشکر شمال شرق، را نجات داده بود، حتی می‌شود گفت حیثیت انقلاب یا حتی حیثیت مملکت را – چرا نگوئیم مملکت؟؛ بله، در نبرد لاساپوترا^۱، وقتی آن سرهنگ آن‌درس سولومیو^۲ی وحشی، که کشتار آدم‌ها را با عدالت به خطا گرفته بود، کارخانه‌ی شکر سانتائولالیا^۳ را تصرف کرده بود و ارباب

ورعیت را با هم سینه‌ی دیوار، مقابل جوخه‌ی آتش، به خط کرده بود و گفته بود نوکرها هم در خباثت دست‌کمی از ارباب‌هاشان ندارند.

«کسی که شاخ‌گاو را می‌گیرد، به اندازه‌ی کسی که قربانی‌اش می‌کند جنایت کرده.»

بله، سولومیو این را گفت و اموال خانواده‌ی اسکالونا^۱ یعنی صاحبان آن ملک، را بالا کشید. تر و فرزند تمام سکه‌های طلائی را که توی کتابخانه، پشت مجموعه‌آثار اوگوست کنت، پیدا کرده بود، برداشت و به پریسکیلیانو گفت: «بیا جناب سروان عزیز، این‌ها را بردار، بگذار یک بار هم که شده آدم‌های گرسنه‌ای مثل من و تو سر سفره‌ی رنگین زندگی بنشینند.»

پریسکیلیانو نیه‌وس — بنا بر روایت — نه تنها طلاهایی را که مافوقش تعارف کرده بود رد کرد، بلکه وقتی ساعت اعدام رسید، رفت و میان جوخه‌ی اعدام و محکومان ایستاد و به سرهنگ آندرس سولومیو گفت: «سربازهای انقلاب نه آدمکش‌اند نه دزد. این آدم‌های بدبخت که گناهی ندارند. لطفاً فقرا را از پولدارها جدا کنید.»

دنباله‌ی داستان از این قرار است که سرهنگ، برافروخته و خشمگین، به پریسکیلیانو گفت اگر دهنش را نبندد همان صبح،

1. Escalona

بعد از آن جماعت، اعدام می‌شود. پریسکیلیانو خطاب به سربازها فریاد زد مردم فقیر را نکشید. جوخه‌ی اعدام مردد مانده بود؛ سولومیو فرمان داد پریسکیلیانو را به گلوله ببندند، پریسکیلیانو فرمان داد به سرهنگ شلیک کنند و سرانجام جوخه‌ی اعدام از پریسکیلیانو اطاعت کرد.

پریسکیلیانو همان‌جا کنار جسد سولومیو گفت سربازهای مکزیکی مردم را نمی‌کشند چون خودشان از مردم هستند، و سربازها هم برایش هورا کشیدند و خیالشان راحت شد.

باری، جای تردید نبود که فردا بر پایه‌ی مجسمه‌ی یادبود این افسر که همان روز به درجه‌ی سرهنگی مفتخر شد و کمی بعد هم با عنوان ژنرال دن پریسکیلیانو نیه‌وس اعتباری به هم زد، این عبارت را که در سراسر زندگی با نام او قرین شده بود حک می‌کردند: قهرمان سانتائولالیا.

و حالا، بعد از چهل و پنج سال، من آمده‌ام تا در این دم واپسین آب سردی بر آتش شهرت و افتخار ژنرال پریسکیلیانو نیه‌وس بریزم.

«ژنرال، خوب گوش‌هاتان را باز کنید. من از حقیقت ماجرای که در سانتائولالیا پیش آمد خبر دارم.»

آن خرّ و خرّی که از حلقوم ژنرال پریسکیلیانو نیه‌وس بیرون می‌آمد ارتعاش واپسین نفس‌های او نبود، نه، هنوز نه. در روشنائی بی‌رمق بیمارستان، نفس جوان من، وکیلی از طبقه‌ی متوسط، که

بوی قرص سن سن^۱ می داد، با نفس عتیق دُن پریسکیلیانو، که غرشی بود آغشته به بوی فلغل بوداده و کلرو فورم، در هم آمیخت. نه، ژنرال، تا این جا را امضا نکرده اید نباید بمیرید. و اما در مورد آبر و تان، ژنرال عزیز، اصلاً نگران آبر و تان نباشید، با خیال راحت سرتان را زمین بگذارید.

۲

خانه‌ی من در لاس لوماس د چاپولتپک^۲ یک ویژگی مشخص دارد: این خانه نمودی است از مزایای جاودانگی. خبر ندارم که وقتی این خانه در آغاز دهه‌ی چهل ساخته می شد، مردم درباره اش چه می گفتند. جنگ جهانی دوم پول زیادی به جیب مکزیک ریخت. ما مواد خام را با قیمت‌های بالا صادر می کردیم و کارگران کشاورزی با زانو وارد کلیسا می شدند تا برای ادامه‌ی جنگ دعا کنند. پنبه، کنف، سبزیجات و مواد استراتژیک را به شش جهت عالم می فرستادیم. نمی دانم چند تا گاو در سونورا^۳ کشته شد تا این خانه در لاس لوماس ساخته شود، یا چند فقره زد و بند بازار سیاه پشت سنگ و شفته‌ی این خانه خوابیده. این جور خانه‌ها را حتماً در پاسئو د لا رفورما^۴ و بولوارد لوس ویریس^۵ و در محله‌ی پولانکو دیده‌اید. این خانه‌ها نماینده‌ی معماری ابلهانه‌ی ملهم از سبک دوران استعمار

1. Sen-Sen 2. Las Lomas de Chapultepec 3. Sonora
4. Paseo de la Reforma 5. Boulevard de los Virreyes

است و درست شبیه نمای داخلی سینما آلامدا^۱ که خودش تقلیدی است از سبک پلاترِسک^۲ تا کسکو^۳ با آن سقف‌های گنبدی و برج‌ها و دالان‌های ورودی. دیگر از سقف کاذب آن سینما که کهنکشان‌ی لامپ‌های صد وات و کپه کپه ابرهای گریزان بود، چه بگویم. خانه‌ی من در بولوارد لوس ویریس فقط این یکی را کم داشت.

تردید ندارم که معماری سرسام‌آور این خانه که من بیش از بیست سال در آن زندگی کرده‌ام مایه‌ی ریشخند این و آن بوده. دوسه تا از کاریکاتورهای آبل کسادا^۴ را تصور کنید که این ورودی‌های کلیساوار، بالکن‌هایی با نرده‌های آهن‌کاری شده، تزئینات هذیانی همه‌جوره از کتیبه و قوس‌های گوناگون و فرشته و مادونا و انواع میوه‌های گچی و ستون‌های گچی تراشدار و شیشه‌های رنگی را به تمسخر گرفته. داخل ساختمان هم بهتر از این‌ها نیست. باور کنید. درون بازتاب برون است. این جا هم، دوباره، در سرسراییی که به طبقه‌ی بالا هم کشیده شده، چشممان به پله‌هایی از کاشی آبی می افتد و نرده‌های آهنی و بالکن‌هایی مشرف به همان سرسرا، به علاوه‌ی چلچراغی آهنی با شمع‌های مصنوعی و قطره‌اشک مصنوعی که در واقع پلاستیک است و کف سرسرا هم باز کاشی، با

1. Alameda

۲. Plateresque؛ سبک معماری قرن شانزدهم که به سبب تزئینات بیش از حد، آن را به بشقاب نقره‌ای کنده‌کاری شده تشبیه می کردند. م.

۳. Taxco؛ شهری در جنوب مکزیک. م.

4. Abel Quezada

میل‌های بسیار ناراحتی از چوب و چرم، شق و رق و خشک، که انگار برای این ساخته شده که روی آن بنشینیم و به رأی دادگاه تفتیش عقاید گوش بدهیم. واقعاً که شاهکاری است...!

اما، همان‌طور که قبلاً گفتم، نکته‌ی خارق‌العاده در این است که این فیل سفید که نماد خودنمایی مبتذل و پول‌نورسیده‌ی سرمایه‌دارانی است که از جنگ سود بردند، با گذشت زمان بدل به یادمان‌دوران طلایی شده است. امروز که همه چیز شتابان تنزل می‌کند، با حسرت به یاد روزهایی می‌افتیم که اوضاع رو به ترقی داشت. آدم مبتذل و راضی باشد بهتر است تا مفلوک و فرهیخته. این را دیگر من نباید به شما بگویم. باری، این ساختمان قوزکرده‌ی عجیب و غریب (اگر دلتان می‌خواهد بگویید دخمه‌ی همان قوزی معروف نتردام، بله رفقا، بگویید، اما هر چه باشد مال من است، تمامش مال من است)، این خانه‌ی غوطه‌ور در پرتو نوستالژی، بی‌همتا و غریب‌افتاده در دنیای جدید آسمانخراش‌ها و شیشه و سیمان، حالا دیگر چیزی است که به درد موزه می‌خورد. همین قدر بگویم که اول همسایه‌ها و بعد مقامات دولتی التماس‌کنان به سراغم آمدند که:

«حضرت آقا، مبادا این خانه را بفروشید یا بگذارید خرابش کنند. از این نمونه‌های معماری نئوکولونیال^۱ دهه‌ی چهل

این قدرها باقی نمانده. حتی فکرش را هم نکنید که این خانه رازیر پای جرثقیل بیندازید، یا (خدا نصیب نکند، اصلاً از حضرت عالی انتظار نداریم) به مشتی اسکناس بی‌قابلیت بفروشیدش.»

دوست عجیب و غریبی داشتم به نام فدریکو سیلوا که رفقاش ماندارین صدایش می‌زدند و مالک یکی دیگر از این خانه‌ها بود، یک ویلای مجلل متعلق به اوایل این قرن (۱۹۱۵؟، ۱۹۲۰؟) که میان چند تا آسمانخراش سربه‌فلک‌کشیده در طول کایه دکوردابا^۱ مچاله شده بود و از ریخت افتاده بود. اما این آدم دست از آن خانه برنمی‌داشت، چون برای خودش اصولی داشت و حاضر نبود در برابر هجوم مدرنیزه‌کردن شهر تسلیم بشود. تردید ندارم که پای نوستالژی هم در میان است. اما من اگر از این خانه دست برنمی‌دارم محض گل روی همسایه‌ها نیست، به این دلیل هم نیست که ارزش اغراق‌آمیزی برای این تک‌خال معماری قائل هستم یا چیزهایی از این قبیل. من توی این خانه می‌مانم چون بیست و پنج سال تمام مثل شاه توی آن زندگی کرده‌ام، یعنی از وقتی بیست و پنج سال داشتم تا حالا که پنجاه ساله شده‌ام. خب، چی فکر می‌کنید؟ برای خودش عمری است.

نیکولاس سارمیتو^۲، با مردمی که لطف کرده‌اند و به حرف‌ها گوش سپرده‌اند صادق باش و صدای این جیرجیرک

سخنگو^۱ را کمی بالاتر ببر. حقیقت را به این‌ها بگو. تو فقط به این دلیل ساده از این خانه نمی‌روی که متعلق به ژنرال پریسکیلیانو نیه‌وس بوده.

۳

برای خودش عمری است. می‌خواستم برایتان تعریف کنم که وقتی این خانه‌ی کیک‌مانند را تصرف کردم و کیل مفلوکی بودم. در واقع روز قبلش میرزابنویس یک دفتر حقوقی فکسنی در خیابان سینکو د مایو^۲ بودم. به شرفم قسم که دنیای من از مغازه‌ی شیرینی‌فروشی سلا یا^۳ آن طرف‌تر نمی‌رفت. از پنجره‌ی دفترمان بیرون را نگاه می‌کردم و پیش خود خیال می‌کردم که برنده‌ی کوهی از انواع شکلات و شیرینی شده‌ام. به نامزد، دوشیزه بوئناونتورا دل ری^۴، که عضو یکی از بهترین خانواده‌های منطقه‌ی ناروارته^۵ بود، می‌گفتم شاید دنیا یک پرتقال شکری بزرگ باشد. خودمانیم، اگر با این دوشیزه مانده بودم، حتماً تبدیل به یک پرتقال شکری یا آبنبات لیمویی شده بودم. نه. دنیا همان پرتقال شکری بود، اما من یک گاز ازش می‌زدم و بعد با حرکتی تحقیرآمیز به سبک فاتحان

۱. Jiminy Cricket؛ از شخصیت‌های فیلمی براساس داستان پینوکیو که در حکم وجدان اوست. م.

2. Cinco de Mayo 3. Celaya 4. Buenaventura del Rey
5. Narvarte

قاره به پشت سر پر تش می‌کردم. هاها! خوشگله بیا نزدیک‌تر!
اما بوئناونتورا دلش می‌خواست پرتقال را با تمام هسته‌هاش بخورد، چون معلوم نبود فردا یکی دیگر گیرش بیاید. روز اول که پا به خانه‌ی لاس لوماس گذاشتم، دانستم توی این خانه جایی برای دوشیزه بوئناونتورا دل ری نیست. خوش دارید پیشتان اعترافی بکنم؟ وقتی نامزد مقدس‌مآب خودم را با پیشخدمت‌های ژنرال مقایسه می‌کردم، نه تربیت و آداب‌دانی آن‌ها را داشت نه چیزی که نظرم را جلب کند. خداحافظ بوئناونتورا. تشکرات صمیمانه‌ی مرا به پدربت ابلاغ کن که بی‌آن‌که خودش ملتفت باشد، راز پریسکیلیانو نیه‌وس را پیش من فاش کرد. همچنین خداحافظ ای آشپز ماهر، ای دختر خدمتکار مامانی، ای سرپیشخدمت احمق و ای باغبان خمیده‌پشتِ قهرمان سانتا ائولالیا. قرار نیست هیچ‌کدام از آن‌هایی که پریسکیلیانو نیه‌وس را در ایام حیاتش می‌شناختند یا به او خدمت می‌کردند توی این خانه بماند. بله، همه‌شان باید بروند.
زن‌ها بچه‌بندیل‌شان را بستند و با متانت تمام رفتند پی کارشان. اما مردک سرپیشخدمت بالحنی که هم اعتراض بود و هم التماس جلو من درآمد که اگر ژنرال مرده تقصیر او نیست. اصلاً توی این خانه کسی به فکر او و بقیه نبوده. حالا چه به سرشان می‌آید، باید از گرسنگی بمیرند یا بروند دزدی کنند؟ دلم می‌خواست با آن‌ها بزرگوارانه‌تر از این رفتار می‌کردم، اما توانش را نداشتم؛ مسلماً من اولین وارثی نبودم که نیازی به یک گردان